حسب فرمایش ہیرا لال بھگت

ساکن لاہور بازار لوہاری منڈی

ظفرنامہ

من تصنیف گورو صاحب

گورو گوبند سنگھ جی

در مطبع کوہ نور لاہور باہتمام

مرزا انتھو بیگ کے چھپی

شبیہ گور گوبند سنگجی

ایک اونکار ستگور پرساد سری واہگورو جی کی فتح

ظفرنامہ پادشاہی دس

تصنیف کردہ زبان گورو گوبند سنگھ جیو

بجانب اورنگزیب بادشاہ

حکایت اول

کمال کرامات قائم کریم ۔ رضا بخش رازق رہاکو رحیم

امان بخش بخشندہ و دستگیر ۔ رضا بخش روزی دہ و دلپذیر

شہنشاہ خوبی دہ و رہنمون ۔ کہ بیگون بیچون و چون بی نمون

نہ سازو نہ باز و نہ فوج و نہ فرش ۔ خداوند بخشندہ و عیش و عرش

جہان پاک زبر دست ظاہر ظہور ۔ عطا میدہد ہمچو حاضر حضور

عطا بخشد و پاک پروردگار ۔ رحیم است روزی دہ و ہر دیار

کہ صاحب دیار است اعظم عظیم ۔ کہ حسن الجمال است رازق رحیم

کہ صاحب شعور است عاجز نواز ۔ غریب الپرست و غنیم الگداز

شریعت پرست و فضیلت مآب　　حقیقت شناس و نبی الکتاب

که دانش پژوه است صاحب شعور　　حقیقت شناس است ظاهر ظهور

شناسندهٔ علم عالم خدای　　کشایندهٔ کار عالم کشای

گزارندهٔ کار عالم کبیر　　شناسندهٔ علم عالم امیر

داستان

مرا اعتباری برین قسم نیست　　که ایزد گواه است یزدان یکیست

نه قطره مرا اعتباری بر اوست　　که بخشی و دیوان همه کذب گوست

کسی قول قرآن کند اعتبار　　همان روز آخر شود مرد خوار

هما را کسی سایه آید بزیر　　بر او دست دارد نه زاغ دلیر

کسی پشت افتد پس شیر نر　　نگیرد بز و میش و آهو گذر

قسم مصحف خفیه گر این خورم　　نه فوج عزیز از سم افگنم

گرسنه چه کاری کند چهل نر　　که ده لک برآید بر او بیخبر

که پیمان شکن بیدرنگ آمدند　　میان تیغ و تیر و تفنگ آمدند

به لاچارگی در میان آمدم　　به تدبیر تیر و کمان آمدم

چو کار از همه حیلتی در گذشت　　حلال است بردن به شمشیر دست

چه قسم قرآن من کنم اعتبار　　وگرنه تو گویی من این ره چه کار

ندانم که این مرد روباه پیچ　　دگر هرگز این ره نیارد به هیچ

هر آنکه که قول قرآن آیدش　　بر او کشتن و بستن و بایدش

برنگ مگس سیاه پوش آمدند　　بیکبارگی در خروش آمدند

هر آنکس ز حصار آمد برون | بخوردن پی تیر شد غرق خون
ز بیرون نیامد کسی این دیوار | نخوردند تیر و تفنگ شدند خوار
چو دیدند مرگ از هر پایه بجنگ | چشیدن پی تیر تن بیدرنگ
هم آخر گزیده بجای مصاف | بسی جان خوردند بیرون گزاف
ز افغان دیگر بیامد بجنگ | چو سیل دوان همچو تیر و تفنگ
بسی حمله کردند مردانگی | هم از خوشگی همچو دیوانگی
بسی حمله کرده بسی زخم خورد | دو کس بجان گشت هم جان سپرد
کز آنجا که مردود سایه دیوار | بمیدان نیامد مردانه وار
دریغا اگر روی او دیدمی | بیک تیر لاچار بخشیدمی
هم آخر بسی زخم تیر و تفنگ | دو سه جای بسی کشته شد بیدرنگ
بسی باران باریده تیر و تفنگ | زمین گشت همچون گل لاله رنگ
سر و پای انبوه چندان شده | که میدان پر از گوی چوگان شده
ز بنگاه تیر و ترنگ کمان | بر آمد یکی های و هو از جهان
دگر شورش کمین کینه کوش | ز مردانه مردان برون رفت هوش
هم آخر چه مردی کند کارزار | که بر جهل تن آیدش بشمار
چراغ جهانی شده برقع پوش | شبی شه بر آمد بهم جلوه جوش
هر آنکس که قول قران آیدش | که بر دان بر و رهنما آیدش
نپیچید موی ز بخشیده تن | که بیرون خود آورد دشمن شکن
ندانم که این مرد پیمان شکن | که دولت پرست است ایمان [illegible]

نه ایمان پرستی نه اوضاع دین
نه صاحب شناسی نه محو یقین

هر آنکسکه ایمان پرستی کند
به ایمان خودش پشت دستی کنه

که این مرد را ذره اعتبار نیست
به فهم قرانست یزدان همیت

چه فهیم قران صد کند اعتبار
هر اقطره ناید از و اعتبار

اگرچه ترا اعتبار آمدے
اگر رسته پیشوا آمدے

اگر فرض هست بر سر ترا این سخن
که قول خدا است فهم سخن

اگر حضرت خود ستاده شود
بجان و دل و کار دا صلح شود

شمارا چه فرض است کاری کنی
بموجب نوشته شماری کنی

نوشته رسید و بگفته زبان
بباید که کار این بر حجت رسان

همون مرد باید شود سخنور
نه تنها دگر در دهان دگر

اگر قاضی مرا گفته بردن نیم
اگر راستی خود بیاری قدم

ترا اگر باید بقول قران
به نزد شمارا رسانم همان

اگر تشریف در قصبه کانگر کند
وزان پس ملاقات باهم شود

نه ذره درین راه خطره تراست
همه قوم هیثر را حکم مراست

بیا تا من خود زبانی کنیم
بر دنی شما شهر باسے کنیم

یکی اسپ شایسته یک هزار
بیا تا بگیری من این دیار

شهنشاه را بنده چاکریم
اگر حکم آید بجان حاضریم

اگرچه بباید بفرمان من
حضورت بیایم همه جان و تن

اگر تو به یزدان پرستی کنی
بکار مرا این نه سستی کنی

ترا باید که تیز دان شناسی کنی | نگفته کسان کس خراشی کنی
تو مسند نشین هنر در کلمات | که عجب است انصاف [illegible]
عجب است انصاف دین پرورے | که حیف است صحیفه این هنروری
که عجب است محبت افتوی شما | بجز راستی سخن گفتن زبان
مزن تیغ بر خون کس بیدریغ | ترا نیز خونست با چرخ تیغ
تو غافل مشو مرد یزدان شناس | که او بی نیاز است او بی یار
که او بی محابت شاهان شاه | زمین و زمان پیشے بادشاه
خداوند ایزد زمین و زمان | کننده است هر کس مکین و مکان
هم از پیر کور و هم از پیلتن | که عاجز نواز است و غافل شکن
که او را اسم است عاجز نواز | که او بی سپاس است او بی نیاز
که او بی نمونست او بیچگون | که او رهنمای است او رهنمون
که بر سر ترا فرض قسم قران | نگفته شما کار خود بسان
نباید تو دانش پرستی کنی | بگاه شما چیره دستی کنی
چه باشد که چون بیگان گشته ما | که باقی بماند ست پیچنده مار
چه مردی که اخگر خموشان کنی | که آتش همان را به دشمان کنی
چه خوش گفت فردوسی خوش زبان | شتابی بود کار آهرمنان
که با بارگه حضرت ایم شما | از آن روز باشی و شاید شما
وگر نه تو این هم فرامش کند | ترا هم فراموش یزدان کند
اگر کار این بر تو بینی کم | خداوند باشد ترا بهره ور

چه دشمن که این حیله سازی کند
اگر رهنما بردی راضی شود

اگر یک بد آید و ده هزار
نگهبان او باشد کردگار

ز اگر نظر هست لشکر و زر
کرا ما اتکا هست یزدان نجر

کرا او اعتماد است بر ملک و مال
کرا ما اتکا هست یزدان کمال

تو غافل مشو زین سپنجی سرای
که عالم کند در سر جا بجای

ببین گردش بی وفائی آن
که بگذشت بر کمین مکان

تو گر چه نما جز خدا آشتی مکن
قسم را ایشه تر آشتی مکن

چو حق یار باشد چه دشمن کند
اگر دشمنی با العبد تن کند

خصم دشمنی گر ستیزه آورد
ز یک سوی او را برآورد

حمد در زبان هفت مصرعه هندی و یک مصرعه فارسی

اگنج و اینجو اری و اریکمه
اگا دهو ابا دهو اپهرمون ایلکم

ار اگوا دوٹ ایکمو انگ
اجنم و ابرنو اپهو توانگ

اجهید و اجهید و اگرون اکام
اکهید و ابهید و ابهرمون ابام

اریکمو اهیکمو ایلکمو ابهنگ
خداوند بخشنده رنگ رنگ

ایک اونکار ستری نو اهگورو جی کی فتح

حکایت دوم

حکایت شنیدم که جد دلیب
نشسته بده نزد ما نو هیب

که او را همین بود پسران چهار — که در رزم و در بزم آموخته کار
برزم اندران همچو از شیر مست — که چابک کابست گستاخ دست
چهار و شه پیش پسران نخواند — جدا از جدا کرسی زر نشاند
بپرسید دانایی و دولت پرست — ازین اندرون بادشاهی کراست
شنید این چو دانای روشن نهاد — بتمکین پاسخ علم بر کشاد
بگفتند خوش دین دانای نغز — که نزد ان شناس ست آزاد مغز
مرا قدرتی نیست این گفتنست — سخن گفتن و بکر بان سفتنست
اگر شه بگوید بگویم جواب — نمایم بتو حال این باصواب
هر آنکس که نزد دانش یاری دهد — بکار جهان کامگاری دهد
که این را بعقل آزمایی کنیم — وزان پس بکار آزمایی کنیم
یکی را دهد فیل ده هزار مست — همه مستی و مست زنجیر بست
دگر را دهد اسپ پانصد هزار — ز زر ساخته زین چون نوبهار
سیوم را دهد شتر سه صد هزار — همه نقره بار و همه زرنگار
چهارم را دهد مونگ یک نخود نیم — ازان مرد آزاد عاقل عظیم
بیاورد بر عقل خانه گران — دگر نیم نخودش به بستن ازان
همین خواست کو تخم ریزی کند — خود آزمایش بر بری کند
دفن کرد هر دو زمین اندران — نظر کرد بر شکر صاحبگران
بجوشش بپا گشتند دران فراوان — پدید آمده سبزه نو بهار
ببرزید ده سال تخم کران — به پرورده او را بدین ارمغان

برنیده دو بیت بادش از و
بسی گشت خوار دانه از و

چنان زیاده شد دولت لمقرا
گرز و دانه شد دانه های انبا

خریده ازان نقد ده هزار فیل
چو کوه روان همچو دریای نیل

بگیرید از و اسپ پانصد هزار
همه زر زین و همه نقره دار

خریدند سه صد هزار و شتر
همه زر بار و همه نقره دیر

وزان دال نو شهر اعظم بست
کرامی ازان شهر دلی شنست

دگر دانه را بست مونگی پٹن
چو دستان بسته هست دشمن

بگرید ده دو برین منط سال
بسی گشت زر دولت بی زوال

چو بنشست بر تخت با نو مهیب
بپیشش در آمد شه هفت دیب

بگوید به پیشین کاغذ بیار
چه بخشیده ام من به بسران شمار

دبیر قلمزن قلم برگرفت
جواب سخن را علم برگرفت

بگفته چه بخشیده ایشان هزار
به کاغذ ببین تا زبانش بیار

به کاغذ ببین تا بگوید زبان
چه بخشیده شد بخش هر کس کزان

چو بشنید سخن مهیا ماان
فرشته صفت چون ملایکمکان

بیاری مرا پیش بخشیده من
چراغ جهان آفتاب یمین

بگوید که مردند بیشی مهم
گرا هم بسا فیل بخشیده ام

دگر را ابرسید اسپش چکرد
که بعضی ببخشید بعضی بمرد

سیوم را ابرسید شتران شما
کجا تو ببخشید ای جان ما

بگفته که بعضی بکار آمدند
ببخشش اندرون مشمار آمدند

دوم روز پرسید کای نیکبخت / سزاوار دیهیم و شایان تخت

کجا گشته بخشش تو ما را فهیم / یکی دانه مونگ او دگر نخود نیم

شود گر حکم تا بیاریم پیش / همه فیل و اسپ و همه شتر بیش

نظر کرد فیل دو ده هزار است / پر از زر بار و همه نقره دست

هم آن اسپ ده صد هزار آورید / همه از زر زین بشمار آورید

همه خود و خفتان و برگستوان / بسی تیر و شمشیر قیمت گران

بسی شتر بغداد زربفت بار / زره و جامه هم آستین بشمار

که ده فیل و ده بدم دینار زرد / کزو دیده شد دیده دوست [illegible]

که یک مونگ یک شهر زو کام شد / که مونگی پتن شهر او نام شد

که نیمی نخود را دگر شهر بست / که نامی ازو شهر دهلی شدست

خوش آمد بدید بر ناتوهیب / خطابش بد او در اجه دلیپ

که پیدا ازو مرد شاهنشهی / سزاوار تخت است تاج و مهی

نزیبد ازو مرد تاج و نگین / بران عقل و تدبیر هزار آفرین

شگفتا و پست عقل و آلوده مغز / بدر رفتار خوشتر نه گفتار نغز

همین خواست که او را شاهی دهیم / ز دولت خودش را آگاهی دهیم

نزیبد بر او رنگ شاهنشهی / که صاحب شعور است مالک مهی

خطابش کرد گشت راجه دلیپ / خلافت ببخشید ناتوهیب

شنیدم دگر شاه آز او کرد / نه دانش پرست و نه آزاد مرد

که او را بر دزد سلطان نشاند / کلید کهن گنج را برکشاند

بدو داد شاہی خود از دل گذشت ‏ ‏ چو شد دلش در دل آن ہمت

بدہ ما قیا ساغر سبز رنگ ‏ ‏ کہ ما را بکار ہست در روز جنگ

بمن دہ کہ بخت آزمائی کنم ‏ ‏ ز تیغ خودش کارزاری کنم

ایک ونکار سری واہگوروجی کی فتح

حکایت سوم

خداوند داتش دہ و داد گر ‏ ‏ رضا بخش روزی دہ و بہرہ ور

امان بخش بخشندہ و دستگیر ‏ ‏ گشایش کن و رہنمائش پذیر

حکایت شنیدم یکے نیکمرد ‏ ‏ کہ از دور دشمن بر آورد گرد

خصم الگن شاہ چین دلفراز ‏ ‏ غریب النواز و غنیم الگداز

بہ رزم و بہ بزم و ہمہ بند و بست ‏ ‏ کہ بسیار تیغت بہ شیار دست

نوالہ پیالہ ز رزم و بہ بزم ‏ ‏ تو گفتی کہ دیگر یلی شد برزم

ز تیر و تفنگ ہم آموختہ شد ‏ ‏ تو گوئی کہ در شکم اندوختہ شد

چو حالش گرانش مطاعش عظیم ‏ ‏ کہ ملکش بسے ہست بخشش کریم

ازو پادشاہی بآخر شدہ ست ‏ ‏ نشستند وزیران او پیش دست

ز دو پسر کرا پادشاہی دہم ‏ ‏ کرا تاج و اقبال بر سر نہم

کرا مرد از خانہ بیرون کند ‏ ‏ کرا بخت اقبال بر سر نہد

بہوش اندر آمد کشادہ دو چشم ‏ ‏ نگفتہ سخن شاہ بیشینہ رسم

نہ پا و نہ دست و نہ چشم و زبان ‏ ‏ نہ ہوش و نہ ہمت نہ ہمت کسان

نہ ہول و نہ ہمت نہ حیلہ نہ ہوش ‏ ‏ نہ بینی نہ بینائی ہر دو گوش

هر آنکس که هست از نمایش بود ‌‌ ونهان دو ور دیف پادشاهی بود

عجب ماند دانای دوراین جواب ‌‌ سخن بار دیگر کند با صواب

بنگش در آمد درنگش گرفت ‌‌ جواب سخن را درنگش گرفت

چیت و رستش کرد چرخ زبان ‌‌ برآورد سخنی چو کیفر گمان

که ای شاه هشیار آدم مغز ‌‌ چرا می تو گوئی درین کار نغز

کسی را شود کار این بر زبان ‌‌ وزان هشت عیب است ظاهر جهان

که این هشت عیب تو گوئی هنر ‌‌ که ای شاه شاهان همه بحر و بر

نه در جنگ پشت و نه دشنام داد ‌‌ نه انگشت بر حرف دشمن نهاد

نه آرام دشمن نه آزار دوست ‌‌ جواب گدا را عدو را نکوست

نویسنده را جا نه حرف او نهد ‌‌ سخن را ابجد جای شرف او دهد

نه اوستاد را داد جائی سخن ‌‌ فراموشگی چون بکار کهن

بود مصلحت کس نه ادن دگر ‌‌ نهش نام او چو نتو گوید هنر

نه بیند دگر زن بچشم خودش ‌‌ نه بر کار کس کرد نظر مدش

نظر کرد کس بر نه حرف حرام ‌‌ نظر داشت بر شکر یزدان مدام

نظر را بود کار دیگر بهست ‌‌ شناسی تو تحقیق او گوهر است

قدم راند از دو دکار کار ‌‌ نه در جنگ پس یاد و پشت آر

نه در کار دزدی نه دل شکنی ‌‌ بخانه خمر باز نه رهزنی

بناکس دعای نگوید سخن ‌‌ بخواهش خراشی نگوئی سخن

بود کار کس در نهاد اند پای ‌‌ که او پای لنگ است گوئی بجای

به زردی شمع را نه آلوده دست ‌‌ ‌‌ بخورش حرام او گشاید دست

بخود دست خواهد نگیرد مال ‌‌ ‌‌ نه رعیت خراشی نه عاجز دل

دگر زن نخود دست اندر گرفتن ‌‌ ‌‌ رعیت خلاصه نه بر تاختن

نخود دست رشوت نه آلوده گرد ‌‌ ‌‌ که از شاه دشمن بر آورد گرد

نه جائی عدو را ده وقت جنگ ‌‌ ‌‌ ببارش دهد تیر ترکش خدنگ

نه راش دهد است او وقت کار ‌‌ ‌‌ نه جایش عدو را دهد در دیار

که بدست او هست گوهر هنر ‌‌ ‌‌ بالوهکی ور نه بستن کمر

نگوید کسی بد سخن زین زبان ‌‌ ‌‌ که او بی زبانست ظاهر جهان

شنیدن نه بد سخن کس را گوش ‌‌ ‌‌ که او هست بی گوش گویی بهوش

که پس پرده چغلی شنیدن نه کس ‌‌ ‌‌ وزان خود شناسی که گویی نه خوش

کسی کار بد را انگیزند بوی ‌‌ ‌‌ که او هست بی بینی و نیک خوی

نه خوبی دگر هست جز با خدای ‌‌ ‌‌ که همت ور از او دراز دستی

بهوش اندر آید همه وقت جنگ ‌‌ ‌‌ که کوشش کند با به تیر و تفنگ

که در کار انصاف او همت است ‌‌ ‌‌ که درویش غربای او عاجز است

نه حیله کند وقت در کارزار ‌‌ ‌‌ نه هیبت کند دشمن بیشمار

هر آنکس که زین هست عازمی بود ‌‌ ‌‌ بکار جهان رزم سازی کند

کسی را که این کار آید پسند ‌‌ ‌‌ وزان شاه باشد جهان ارجمند

شنید این سخن و زر دانا وزیر ‌‌ ‌‌ که عاقل شناسست پوزش پذیر

کسی را شناسد به عقل بهی ‌‌ ‌‌ مر او را به تاج و تخت دهی

بجمشید او راهی تخت و تاج
گر او را شناسی گر محتاج

بحرمت در آمد به پیران بهار
کسے گوی گیرد همه وقت کار

هر انکس کرا عقل یاری دهد
بکار جهان کامگاری دهد

بده ساقیا ساغر سبز رنگ
کر با رانکار است در وقت جنگ

بده ساقیا ساغر مین بان
کند پیر صد ساله را نوجوان

ایک اونکار سری واهگورو جی کی فتح

حکایت چهارم

که روزی دهنده است رازق رحیم
رهائی ده رهنمای کریم

دل افزای دانش ده و دادگر
رضا بخش روزی ده بهره منیر

حکایت شنیدم یکی نیک تن
چو شمشاد قدی بجوی چمن

که او را یکی راجه اوتر دیش
بشیرین زبان همچو اخلاص کیش

که آمد برای همه غسل گنگ
چو کیبر کمان همچو تیر و تفنگ

همین خواست او را سویمبر کنم
کسے را پسند آید او را دهم

بگوید سخن دختر نیک تن
کسی تو پسند آید او را بکن

نشاندند در کاخ او هفت هن
چو ماهی سے آفتاب زمین

دهان و دل را دهان بر کشاد
جواب سخن را عذر بر نهاد

که این راجه ای را جهان شمار
که وقت تردد بیاموخته کار

کسے تو پسند آمد ستعدی زمان
وزان پس بدامادی آید بیان

نماندند باور جهان شمار
پسندش نیاید کسے کار وبار

هم آخر بگو راجه سوبهت سنگه — پسند آیدش همچو غرهن نهنگ
همه عمده راجهایش خواند — جدا بر جدا در مجلس نشاند
بپرسید کای دختر نیکخوی — ترا کس پسند آید زینها بگوی
روان کرد زنارداران پیش — بگوید که این راجه اوتردیش
که او نام هستش بچهتر امتی — چو ماه فلک آفتاب مهی
ازین راجها کس نیامد نظر — وزان پس ازینها بمن برگهر
نظر کرد بر راجها نازنین — پسندش نیامد کسی دلنشین
سوئمبر وزان روز بهو وقت — که ناظم برخاست دروازه بست
که رفند دگر شاه زرین سپهر — براو رنگ برآمد چو روشن گهر
دگر روز آن راجها خواستند — دگرگونه بازار آراستند
نظر کن بر دمیتوای دلربای — که اتو نظر در بیاید بجای
بر ایهن اندر آمد گل انجمن — که زر آب رنگ است سیماب تن
روان گشت در راجها بیشمار — گل سرخ چون گنبد زرنگار
بزد دیده دل راجه هشیار — بنفشه زمین چون ملی کارزار
بزد بانگ بر وی که خاتون حور — که این عمده راجها اوتردیش
وزان دختر است این بچهتر امتی — چو ماه فلک همچو حور دسے
سوئمبر در آمد چو ماه فلک — فرشته صفت او چو ذاتش ملک
که او دولت اقبال یاری دهد — که این ماهرو کامگاری دهد
پسند آمد او را سوبهت سنگه نام — که روشن طبیعت سلیمت مرام

روان کرد بر وی وکیلش گران — که ای شاهشاهان روشن زبان
که این طره لاله برگ سمن — که لایق شما هست این ابکن
بگوید یکی خانه بانو مر است — که چشم از وهرد و آهو تر ست
که این را من هرگز نگردم قبول — که قول قرآنست قسم رسول
بگوش اندر آمد ازینها سخن — بجنبش درآمد زن نیک تن
کسے فتح مارا کند وقت کار — وزان شاه مارا شود این دیار •
بکوشید میدان جو شید جنگ — بپوشید خفتان پولاد رنگ
نشسته بران رتهه جو ماه منیر — ببستند شمشیر جستند تیر
بمیدان درآمد جو غرنده شیر — جو شیر است شیر افگن و دادلیر
بپوشید خفتان جوشید جنگ — بکوشید میدان تیر و تفنگ
جنان تیرباران کند کارزار — که لشکر بکار آمدش بیشمار
جنان یان بارید تیر و تفنگ — بسی مردمان مرده شد ماهی جنگ
شه نام گجسنگه درآمد بجنگ — جو کیبر کمان همچو تیر و تفنگ
بجنبش درآمد جو عفریت مست — یکی گرز از فیل بیکیب بدست
یکی تیر زد بانوی پاک مرد — که گجسنگه از اسپ آمد بگرد
دگر راجه زن سنگه درآمد بجوش — که پروانه چون درآمد بجوش
چنان تیغ زد بانوی شیرتن — بیفتاد زن سنگه جو سرو کهن
یکی شهر اتبیر دگر جوده پور — خرامیده بانو جو رخشنده دُر
بزد تیغ بازو در بانو سپهر — برخاست شعله بسی جون گهر

سوم راجه هندی درآمد دلیر ... چو بر بچه آهوی غرنده شیر
چنان تیز زد هر دو ابرو شکنج ... بیفتاد در سنگ چو شاخ ترنج
چوم راجه جنگه درآمد بمصاف ... بجوش اندرین شد چو از کوه قاف
همان خورد شربت که یار چوم ... ز جی سنگه بسی یک ننهاد قدم
یکی شه فرنگی بلندی دگر ... بمیدان درآمد چو شیر زبر
سوم شاه انگریز چون آفتاب ... چوم شاه حبشی چو مغربی در آب
یکی ابر د نیزه بشت دگر ... سوم را ببیاد چوم را اسیر
چنان می بنفید بر جاست باز ... سوی آسمان جان پروانه سان
دگر کس نیامد تمنای جنگ ... که پیشش نه آمد دلاور نهنگ
شه سیستان چون درآمد بفوج ... بسینه خانه آمد همه موج موج
بروز دگر رستنیت پناه ... برادر نجم درآمد چو ادرنگ شاه
دو سوی یلان همه بستند کمر ... بمیدان جستند سپر بر سپر
بغردین آمد دو ابر مصاف ... یکی گشت هایل یکی گشت صاف
چکاچاک تیر و تفنگ ... خطاخط درآمد همه رنگ رنگ
ز تیر و ز توپ و ز تیغ و تبر ... ز نیزه و ناخج و ناوک سپر
یکی دیو آمد که زاغ نشان ... چو غرنده شیر هم پیل دمان
فگند تیر باران چو باران میغ ... برخش اندرون برق آذر چو تیغ
بجوش آمد آمد دهان دهل ... چو برگشت بازار جای اجل
هر آنکس که میدان شود در نشست ... بصد پهلوی پیل مردان گذشت

همانکس نبی نیزه در کسان — بهنّاد دیوی چو چرخ گران
دگر دیو گرگشت آمد بجنگ — چو شیرِ عظیم همچو تیران پلنگ
چنان زخم گوپال انداخت سخت — بهنّاد و دانون خوار زبیخ درخت
دگر کس نیامد از و آرزوی — که آید بجنگ چنین ماه روی
شهِ چین سر تاج رنگین نهاد — بلائی عبارش دهن بر گشاد
شب آمد یکی فوج را ساز کرد — ز دیگر وضع بازی آغاز کرد
که افسوس افسوس هیهات هات — ازین عمر زین زندگی زین حیات
بروزِ دگر دشمنت فکر — برا و رنگ در آمد چو شاه دگر
سپه سو دبر خاست از جوش جنگ — روان شد بهر گوشه تیر و تفنگ
روا رو شده کیبر کینه کوش — که بازوی مردان بر آورد جوش
چو لشکر تمامی در آمد بکام — یکی ماند اهست سوهست سنگه نام
بگوید که ای شاه رستم زمان — تو مارا بکن یا بگیر این کمان
برزم اندر آمد چو شیر ژیان — نه پشتی و هم با توی همچنان
بپوشید خفتان چو شد جنگ — بکوشید چون شیر مرد نهنگ
بجالش در آمد چو شیر عظیم — بگیر کمان کرد بارش کریم
چه حیف است او کرد خم کرد دست — که زه کمان چرخ وصنی بخواست
هر آنکه مژه بهنّاد مشت — دو ناگشت مشتی همین جا گذشت
بیاد بخت با دیگری باز پر — چو سرخ اژدها بر همین شیر نر
چنان باد افتاد و تیر و تفنگ — زمین گشتگانش شده لاله رنگ

بند شد بار ها من روزی تمام — بسی را انگشتی ز مقصود کام
ازو جنگ چون ماندگی مانده گشت — بیفتاد هر دو دران پهن دشت
شهنشاه رومی سپه داد روی — دگر شاه بیدار شده جنگجوی
ز در جنگ آسوده شد یک زمان — بیفتاد هر دو چنین کشتگان
دگر روز برخاست هر دو بجنگ — بیاویخت با یکدگر چون نهنگ
وزان هر دو تن کوره گان شده — بکزان سینه کاهن ازان خسته
برخش اندر آمد چو مشک نهنگ — بسی سنگشی بو زمک و پلنگ
که ابلق سیاه ابلق یوز بود — برخش اندر آمد چو طاوس بود
زره پاره شد خود خفتان بجنگ — زبکتر زبر گستوان با خدنگ
چنان تیرباران شده کارزار — زبکتر زره ها بر آمد شرار
برخش اندر آمد چو شیر نهنگ — زمین گشت سم همچو پشت پلنگ
چنان زیاده شد آتش تیرباز — که عقل از مغز رفت هوش از دماغ
چو آویخت هر دو بهم جای جنگ — که تیغ از میان گشت ترکش خدنگ
چنان جنگ کردند تا صبح و شام — بیفتاد مور جهت نخورند طعام
بخود مانده شد هر دو در جای جنگ — چو شیر ژیان و چو غران پلنگ
چو حبشی بر دزد دینار زود — جهان گشت چون گنبد دود گرد
سیوم روز چوگان برد آفتاب — جهان گشت چون روشنش ماهتاب
برخاست هر دو دران جای جنگ — روان یکدگر هر سوی تیر و تفنگ
چنان گرم شد آتش کارزار — که فیل دو ده هزار آید بکار

بکار آمدش اسپ هفتده هزار / همه جوان شایسته نامدار
ز سندی و عربی دا عراق برای / بکار آمدش اسپ چون بادپای
بسی گشته سرهنگ شایسته شیر / بوقت نبرد و بکار دلیر
بغریدن آمد د ابر سیاه / همی خون باهی لکو تیغ ماه
بجنگ اندرون غوطه نمازیان / زمین سنگ شد از سم تازیان
سم بادپایان فولاد نال / زمین گشت پشتی پلنگ ایشال
چراغ جهان خمه باده خورد / شبی تاج دیگر برآورد سر
بروز چهارم طپید آفتاب / بجلوه در آوبخت زرین طناب
دگر روز نس مردان ببستند کمر / میانی کمر داشت بر ر کسیر
چو هوش اندر آمد بجوشید جنگ / بر وش اندر آمد چو کوششن پلنگ
چوم روز گشتند ده هزار فیل / دو ده هزار اسپ چو دریای نیل
بکار آمده پیاده سیصد هزار / جوانمرد شیران آزموده کار
کند ذره در نهه چهار و هزار / بشیر افگن و جنگ آموخته کار
که از چار نیزه سکشتن چهار / دگر تیر گشتش سر پیل دار
سیهم فیرز دهر دو ابر و شلنج / که باری بپیچد ز سودای رنج
چهارم بر دو تیر خبرش نیافت / که هرش برخاست هرش نیافت
بزد چون چوم کیسر تا زمن / بجوردند شهرگ بخفتند زمین
جدا نست که این مرد شیر مرد گشت / بنغیاد ز بوم همچنین شد مست
که اندر نهه پابه بر آمد زمین / خرامیده شد پیکر نازنین

بیاورد برداشت یک جام آب | بنزد دشه آمد چو پران عقاب
بگوید که ای شاه آزاد مرد | چرا خفته بینی تو در خون و گرد
بگوید که ای بانوی نیکبخت | چرا تو بیامد برین جای سخت
اگر مرده باشی بیاریم لاش | اگر زنده باشی بیزدان سپاس
ازین گفتنی ها خوش آمد سخن | بگفتا که ای نازنین سیمتن
هر آنکسکه خواهی بگو من دهم | توئی همشیر دل من غلام توام
خداوند باشی تو ای کار سخت | تو ما را بیکبار کن نیک بخت
بر دشت با و گشادش دو چشم | همه روشش شاهان جشنه رسم
بگفتا دم زنبه بیاورد زان | بزد نوبتش شاهنشاهان زمان
بهوش اندر آمد و چشمش گشاد | بگوید که اجای ما را بغاد
بگوید ترا ظفر جنگ یافتیم | بکار شما کنیدا یافتیم
پشیمان شود سخن گفتن فضول | هر آنکسکه گوئی تو بر من فضول
بده ساقیا جام فیروزه فام | که ما را بکار است روزی تمام
تو ما را بده تا شوم تازه دل | که گوهر چادرم بیالوده گل

ایک آدم نکار مری و انگور و جی کی فتح

حکایت پنجم

توئی رهنما و توئی دلکشا | توئی دستگیر اندر هر دو سرا
توئی آنکه روزی ده و دستگیر | کریمی خطا بخش دانش پذیر
حکایت شنیدم یکی قاضی اش | که بهتر ندیدم کز دو دیگرش

یکی خانه بود بانوی نوجوان | که قربان شود هر کسی نازدان

که سوسن سپر راه فرد میزده | گل لاله را داغ بر دل شده

گزان صورت ماه زا بیم شد | ز رشک سوخته از میان نیم شد

نگار از سوی خانه بیرون رود | بدوش زلف شور سنبل شود

گر آبی بدریا شود در حشش | همه خار ماهی شود گر حشش

بنجم او فتاده همان سایه آب | ز مستی شده نام نرگس شراب

بدیدش یکی راجه نوجوان | که حسن الجمال است ظاهر جهان

بگفتا که ای راجه نیک بخت | که ما را بده جای نزدیک تخت

نخستین سری قاضی آور برش | وزان پس که این خا این از برابست

شنید این سخن را دل اندر نهاد | نه راز دگر پیش عورت کشاد

بوقتی شوهر را چو خوش خفته دید | بزد تیغ خود دست سر او برید

بریده سر او در آن جای گشت | در انجا سوبل سنگه که پیشینه آبست

بگفتی مرا آنچنین کرده ام | به پیش تو این سر من آورده ام

اگر سر تو خواهی سرت میدهم | بجان و دل و بر تو عاشق شدم

که اشکن آن عهد تو بسته | بغمزه چشم جان من کشته

چو دیدش سر راجه نوجوان | بترسید گفتا که ای بدنشان

چنان بد تو کردی خداوند خویش | که ما راجه آدمی ازین کرده پیش

ز تو دوستی من بیاز آمدم | ز کرده تو من دبه نیاز آمدم

چنان بد تو کردی خداوندگار | مرا اکرده باشی چنین روزگار

بینداخت [illegible] او در اینجا ز دست ... بر و سینه زد سر بزد هر دو دست
مرا پشت دازی تراحق دهد ... وز آن روز مولا بر قاضی شود
بینداخت سر خانه آمد بباز ... با آن لاش قاضی بخسپید دراز
بینداخت بر سر ز خود دست خاک ... بگفتا که خیزید یاران پاک
چه بد کار کرد این کسی شوربخت ... که قاضی بجان کشت یک زخم سخت
بهر جا که یابند خونش نشان ... همان راه گیرند همه مردمان
بانجا جهان خلق استاده کرد ... بجائی که سر قاضی افتاده کرد
بدانست همه عورت و مردمان ... که این را بکشته است را به نهان
گرفتند او را ببستند سخت ... قضائی جهانگیر بنشسته تخت
بگفتند که این را حواله کنند ... بدل هر چه دارد سزایش دهند
بفرمود جلاد را شوربخت ... که سر این جدا کن بیک زخم سخت
چو شمشیر را دید آن نوجوان ... بلرزه درآمد چو سرو روان
بگفتا که من کار بد کرده ام ... بکار شما طور خود کرده ام
نمود اشارت بچشم با آن ... که ای بانوئی سرور بانوان
ز حکم شما من خطا کرده ام ... که کار این به بی مصلحت کرده ام
خلاصم بده عهد کردم قبول ... که عهد خدا اینست قسم رسول
گنه بخش تو من خطا کرده ام ... که ای جگر جان من غلام توام
بگفتا گر این را چه باشد کشم ... نه قاضی مرا زنده دست آیدم
که او کشته گشته چرا این کنم ... که خون از این بر سر خود کنم

چه خوشتر که این را خلاصی دهم | و من حضرت کعبه الله روم
بگفت این سخن را و گردش فلک | بخانه خود آمد جمع کرده بجس
به بندند بار و بنیاد زنی کند | که ایزد مرا کامگاری دهد
دریغ از قبای جدا میشوم | اگر زنده باشم بباز آیدم
متاع نقد جنس را بار بست | روانه سوی کعبه الله دست
چون بر آمد و سه منزلش | بیاد آمده خانه ازان دوستش
به باز آمده نیم شب خانه ان | چه نعمت عظیم وجه دولت گران
ندانست عالم کرا جای گشت | چه داند کسی حال بر سر گذشت
بده ساقیا پیاله فیروزه فام | که بار انکار است در وقت طعام
بمن ده که خوشتر دماغی کنم | که روشن طبع چون چراغی کنم

ایک اونکار سری ست گور پرساد

حکایت ششم

خداوند بخشنده دلکشای | رضابخش روزی ده و رہنمای
نه فوج و نه فرش و نه فر و نفور | خداوند بخشنده ظاهر ظهور
حکایت شنیدیم دختر وزیر | که حسن الجمال است روشن ضمیر
وزان قیصر شاه رومی کلاه | درخشنده شمس و رخشنده ماه
یکی روز روشن بر آمد شکار | همه یوز و از باز و بجری هزار
به بین اندر آمد بنخچیر گاه | بزد گور و آهو بسی شیر شاه
دگر شاه مغرب در آمد دلیر | چو رخشنده ماهی چو غرنده شیر

دو شاهی دو آمد بجای تخت   گرا تیغ یاری دهد نیک سخت
گرا روز اقبال یاری دهد   که بر زدن گر اکامگاری دهد
بجنبش در آمد دو شاه دلیر   که بر آهوی یک بر آمد دو شیر
بعزم زدن آمد دو از سپاه   سنان می‌انداخت نیزه چو کاه
چنان تیر باران بران شده   زمین آسمان پر ز ترکش شده
خفا حق بر خاست نیزه سنان   یکی رستخیزی بر آمد از جهان
چو صور سرافیل دم می‌زدند   گر روز قیامت همه می‌زده
گریزش در آمد بغربال سپاه   بغالب در آمد همان غرب شاه
گر تنها نماندست شاه عرب   بوقت چو میشین شمس چون غرب
چو تابش نماند شود دستگیر   چو دزدی شود وقت شب نابسیر
ببستند شاه را ببرد نزد شاه   چو مه انگن و همچو بر بند ماه
بخانه خبر آمده شاه بست   همه کار دزدی و مردی گذشت
نشستند بمجلس زدانای دل   سخن راند بنهاد زان شه خجل
بپوشید زربفت رومی قبای   ز زین برنشست و بر آمد ز جای
روان شد بسوی شاه مغرب چو باد   کمان کیانی تر ترکش نهاد
به پیش شه مغرب آمد دلیر   چو غرنده ابر و چو درنده شیر
دعا کرد و گفت ای شاه آزاد بخت   سزا دارد بهیم و شایان تخت
مرا آگاهیان آمد از صبحگاه   دو سه صد سوار و یک از لشکر شاه
ایشان همانست آنجه آمده   وگرنه خودش موت بر سر بنه

شنید این سخن شاه گر این سخن — همانا ترا هیچ بر کیمه دهن
شنید این سخن شاه فولاد تن — بلرزید بر خود چو برگ سمن
چنان جنگ کرد این کاهیان — ندانم مگر شاه باشد جوان
ندانم مگر شاه هستش جوان — که بار اگر دز نا ژندران
ز بیشینه شه وزیران بخواند — سخنهای پیشینه با او براند
چو دیدی چنان کاهیان جنگ کرد — که از ملک یزدان برآورد گرد
مباد اگر تاخت بر ملک سخت — دهم کاهیان را ازان نیکبخت
همان شاه مجوسیان پیش خواند — حواله نمودش که او را نشاند
تو آزاد گشتی ازین سهل چیز — مگر ای برادر تو از جان عزیز
زن هیچ دستار را تاب داد — دگر دست بر پشت و تیغش نهاد
نزد تازیانه بر و چار چار — بگفتا که ای بخت سر بی مهار
که آمد درین جا ز زین گاه نیست — که ایزد گواهست یزدان یکیست
بده ساقیا ساغر عنبر زبان — که صاحب شعور است ظاهر جهان
بده ساقیا جام فیروزه رنگ — که در وقت شب خون خوش بود جنگ

ایک اونکار سری ست گور پرساد سرے
واهگورو جی کی فتح

حکایت هفتم

خداوند بخشنده بیشمار — که ظاهر ظهور است صاحب دیار

همی بود با او حسن الجمال / چو حسن الجمال هست غنیمت کمال

ز اسفندیار و ز جهان رخت برد / نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

از آن دختر همه رخ بر همای / که حسن الجمال است و دولت فزای

چو بهمن شد از جهان بر درخت / به دختر سپردند آن تاج و تخت

نشستند بر تخت بر دو همای / که بوستان بهار است صورت فزای

چو بگذشت بر وی ز ده سال جای / پدید آمده سبزهٔ نوبهار

بهار جوانی بدو در رسید / چو بستان گل سرخ بیرون کشید

سخن آمدش طوطی نوبهار / چو ماهی که بر خود کند نوبهار

فرازش ز طفلی برون در رسید / جوانی ز آغاز بر وی کشید

وداع شد از حال طفلی رواج / بهار جوانی در آمد بساج

از نشست بر تخت شاهنشهی / بقلم اندر آ و بخت کاهنده هی

نظر کرد بر بچه گوهر نگار / که بر کند در دولتش بوقت غبار

بیاد بخت با او دو سه چار ماه / که شکمش نمر و ماند از تخم شاه

چو نه ماه گشته آبستنی / بکوشش در آمد رگ رستنی

تولد شده بود یک پسر خوار / که خود شاه و شاه افکن نامدار

که ظاهر نکردند سر جهان / بصندوق او را فگندند شتاب

ز مشک و عطر عنبر آویخته / بر وعود از زعفران ریخته

به بست اندرون داشت او را ز عشق / روان کرد صندوق در یا بموج

روان کرد او را کند جامه پاک / نظر داشت بر شکر یزدان پاک

نشستند دزد و دلب گاذر آن ٭ نظر کرد صندوق هم دیار روان
همیچو رست او را بدست آوریه ٭ گر صندوق او را شکست آوریه
چو باز و بکوشش درآمد گران ٭ بدست اندر آمد متاع گران
شکستند هر سش برای متاع ٭ پدید آمده زان چو رخشنده ماه
وزان گاذران خانه کودک چو بت ٭ خدا این پسر داده این هم نبی
بیاورد او را گرفته تحقیق ٭ شکر کرد یزدان اعظم عمیق
کند پرورش را چو پسر عظیم ٭ بیاد خدا قبله کعبه کریم
چو بگذشت بر وی دو سه سال ماه ٭ گزد دختری خانه اورد شاه
نظر کرد بر وی همای عظیم ٭ بیاد آمدش پسر گاذر کریم
بپرسید او را که ای نیک زن ٭ کجا یافتی پسر خوشخوی من
بدانیم خوانیم شناسیم من ٭ یکی من شناسم نه دیگر سخن
دو دیدند مردم که خواند ازو ٭ که از خانه گاذرانش از و
بخواندند او را به بستند بخت ٭ بپرسید او را که ای نیک بخت
بگویم ترا همچو این یافتم ٭ نمائیم تو حال چون ساختم
که سال فلان ماه در وقت شام ٭ که این کار را کرده ام من تمام
گرفتیم صندوق دریا عمیق ٭ یکی دست او یافتم این عقیق
بدیدند گوهر گرفتند زان ٭ شناسند که این پسر من هست همان
بر و باز و شد سر پستان ازو ٭ بر سینه خود مهر دوستان او
شناسید از مهر دلبر گشاد ٭ که ظاهر نکردش دل اند نهاد

دگر روز گفتند زوجهٔ فلان   مرا خواب داده بزرگ جهان

ترا این که فرزند بخشیده ام   چراغ کیانزاد بخشیده ام

ز گنج و زرش گوهر و تخت داد   وزان پس پسر را خانهٔ خود نهاد

بگفتش که این را ز دریا فتم   که دارا بنامش ازو ساختم

که شاهی جهان را بدو میدهم   وزان تاج اقبال بر سر نهم

مرا خوشتر آمد ازان صورتش   که حسن الجمال است خوش صورتش

که از شاه او چون خبر یافتش   که دارا بنامش مقرر شده‌اش

ازان شه شده شاه دارای دین   حقیقت شناس است عین الیقین

بده ساقیا ساغر سرخ فام   که ما را بکار است وقت مدام

بده پیاله فیروزه رنگین برنگ   که ما را خوش آید بسی وقت جنگ

ایک اونکار سری واہگوروجی کی فتح

حکایت ہشتم

خداوند بخشندهٔ دلقرار   رضابخش روزی ده و نوبهار

که میر است پیر است هر دو جهان   خداوند بخشنده هر یک امان

حکایت شنیدیم شاه عجم   که حسن الجمال است صاحب کرم

که صورت جمال است حسن التمام   همه روز آسایش رود و جام

که سرهنگ دانش ز فرزانگی   که از مصلحت مرح مردانگی

وزان بانوی همچو ماه جوان   که قربان شود هر کسی ناز دان

که خوش رنگ خوشخوی خوشبو جمال   خوش آواز خوش خوارگی خوب خیال

بدیدن که خوشخوی خوبی جهان | ز چرکاست کردن خورشید ناشتابنا
و دیسران از آن بود چون شمس و ماه | که روشن طبیعت حقیقت گواه
اگر گشاخ دست است دالان چنگ | ببوقت نبرد چو شیر نهنگ
و بیل افگن و همچو شیر افگن است | ببوقت تماشیر ز رومین تن است
یکی خوبرو دیگر تن چو سیم | و صورت سزاوار اعظم عظیم
و زان باد نرگس شگفته گشت | چو مرد است گل همچنین گل برست
شبانگاه در خوابگاه آمدند | که زور آوران درنگاه آمدند
بخوردند پس پیش خورد و کلان | همی ور و در لشکران همان
بدانست که از مستیش نشست گشت | بر د تیغ خود دست هر دو نکند
بزد هر دو دستش سر خویش در | بجنبش در آمد بکردند شور
بگوید که ای مسلمانان پاک | چرا چونکه گشتی ازین جا سجا
بخوردند می هر دو آن گشته مست | گرفتند شمشیر فولاد دست
گر این را بزد آن با نهار زدند | بدیده مرا هر دو این کشته اند
و پیغام را جامی ز من هم نداد | بدبلیز دو زخ مرا ره گشاد
و چشم مرا بین چه گردیده | که این دیده خون این دیده
با خر من این ترک دنیا کنم | بقصری شده پاک چین بر دمم
بگفت این سخن را اگند جامه جا | و زان شد سوی دشت خفچاق جا
که انجا بدید خوش خوابگاه | نشسته است برگاه با تاج ماه
اورا اگه ای نیک زن | همایون دختی چو سرو چمن

زجور و ای تو چو نور جهان — که ماه فلک آفتاب جهان
نه حور و پری ام نه نور جهان — منم دختر شاه زابلستان
پرستش در آمد پرستش نمود — ز نزدش زبان را بعزت گشود
بدیدن ترا من بس آزرده ام — بگوی تو هر چیز بخشیده ام
بهنگام پیری جوان میشوم — بملک جهان یار من میروم
بدانش تو دانی دگر این وفا — بیاد آمدش بد تری بی وفا
وزان جا بیامد بگیرد چو ماه — گزان جا از و بود نخجیرگاه
بسی ری دگر روز آمد شکار — چو شکار از باشه نو بهار
که برخاست پیشش گوزن عظیم — روانگر دا پیش چو باد نسیم
بسی دور گشتش نمانده دگر — نه آب و نه توشه نه از خود خبر
روان او شده با تن نوجوان — نه حور و پری آفتاب جهان
بدیدن وزان شاه آشفته گشت — که از خود خبر رفت از هوش دست
که قسم خدا من ترا میکنم — که از جان جانی تو بر تن کنم
هنرگر وز وجون دسته یار با — هم آخر بگفتن وزان کردگار
ببین گردش بی وفائی زمان — که خون سیاوش نماند نشان
کجا شاه کیخسرو و جام جم — کجا شاه آدم محمد ختم
فریدون کجا بهمن اسفندیار — نه دارا ز دارا در آمد شمار
کجا شاه اسکندر و شیر شاه — که یک هم نماندست زنده بجا
کجا شاه تیمور بابر کجاست — همایون کجا شاه اکبر کجاست

بده ساقیا سرخ رنگ فرنگ	خوش آید مرا وقت تیغ جنگ
بمن ده که خود را ثر دهش کنم	به تیغ آزمایی شکوهش کنم

ایک ذکار هری و اهلو رو جی کی فتح

حکایت نهم

کمالش کرامات اعظم کریم	رزاق بخش رازق رهاکو رحیم
تراگر دهد این زمین و زمان	ملوک و ملایک همه آنجهان
حکایت شنیدیم شاه فرنگ	چو بازن نشستند نشست ملنک
نظر کرد بر بچه گوهر نگاه	بدیدن همایون جوان آشتوا
بوقت شب او را بخواند بپیش	بدیدن همایون ببالای بیش
بیاو نخست با او همه تک دگر	که ظاهر شود هوش و هیبت هنر
یکی هوی چین را بخواند بپیش	که از هوی چینی بر آورد ریش
بر دهر که بیند اندر سخن	که از روی مردی شمشیر سکل تن
بدانند هر کس که اینهم زنست	که در پیکری چون پری رد شنست
بدیدند او را یکی رو زشاه	که مقبول صورت چو رخشنده ماه
بپرسید او را که ای نیکبخت	سزا و ار شاهی است شایان تخت
که زن تو کدامی کرا دختری	که ملک کرا تو کرا خواهری
نظر اندرون بهره مند آیدش	بدیدن شهی دلپسند آیدش
شبانگاه بردش درون خانه خویش	کنیزک یکی را بخواند بپیش
بگفتا که ای سرو قد سیمتن	چراغ فلک آفتاب یمن

ز حیف است آنرا اجدا یافتم | که تیری کمان اندرون ساختم
ندیدیم دشمن بد و زم بتیر | نکشتیم عدو را انکه بودم اسیر
نشستیم روز آمد بدیده دران | بپیچیش در آویخت گفت از زبان
ندیدیم دشمن که ریزیم خون | دریغا بگیر کمان اندرون
دریغا بدشمن در آویختیم | دریغا نه بر تکد گریختیم
حقیقت بسنا سید حال دگر | که بایل بسبب گشت او تا بسر
ببین بخبر را چه کاری کند | که کار بدش اختیاری کند
ببین بخبر بدغراستی کند | که بی آب سرخود تراشی کند
بده ساقیا ساغر سبز فام | که خصم افگنی وقت عیش بکام
بده ساقیا جام سبز مرا | که سیر بسته من گنج بخشم ترا

ایک اونکار سری واہگوروجی سی فتح
حکایت دہم

غفور دگنه بخش غافل کش است | جہانرا توئی بستہ بند و شکست
نه پسر و نه مادر برادر پدر | نه داماد دشمن نه یار دگر
شنیدم سخن شاه مازندران | که روشن دل و نام بر هش زبان
که نامش وزیر است صاحب شعور | که صاحب دماغ است ظاهر ظهور
که پسری ازان بود روشن ضمیر | که حسن الجمال است صاحب امیر
که روشن دل شاه او نام بود | عدو را ازمردی برآورد دود
وزیری یکی بود دانشمند | رهیست نواز است دشمن گزند

وزان دفتر همی هست روشن چراغ | که نامی ازان بود در دفتر و باغ

بمکتب برفتند هر دو بشغل | که طفلان مکتب وز گشتند خجل

نشستند آنجای هر دو بهم | که در پیش بنشسته آن هر دو هم

نشستند در انجای طفلان مکتب | بخواندی سخن از کتاب هنر

بشغل اندر آمد هر یک کتاب | ز توریت و انجیل وحی و اداب

درین مکتب کنشت هفت از زبان | یکی هر خوانند دیگر زبان

که طفلان بخوانند تا آن خویش | زبان را بخوانند زبان فاضلش

وزان درمیان بود دیوار بین | یکی آن طرف بود یکی طرف این

سبق بد هر دو زیرک سخن | معلم کش یکسر کرد با یکدگر

سخن هر یکی راند هر یک کتاب | زبان فرس عربی بگوید جواب

علم را سخن راند با یکدگر | نه کامل ز جاهل زنادر سیر

که شیرینه علم و عمل بر رسید | بهار جوانی بهر دو رسید

بهارش در آمد گل بوستان | بجنبش در آمد شه جنان

برخش اندر آمد شهنشاه چین | بخوبی در آمد تن نازنین

بخوبی در آمد گل بوستان | بعیش اندر آمد دل دوستان

ز دیوار او اندرون مونس است | ز دیوار او همچو منزل بگشت

بدیدی ازان اندرون هر دو تن | چراغ جهان آفتاب من

چنان عشق او بخت هر دو نهان | که علمش برد دست هوش از جهان

چنان هر دو او بخت با هم عجب | که دست از زبان رفت باز از ادب

بپرسید چون رود که ای نیک خوی | که ای آفتاب جهان ماهروی
که این حال گذرد بآن هر دو تن | بپرسید اخوند ز خواند زن
چراغ فلک آفتاب جهان | چرا لاغری گشته دچی همان
بیزار گشته بگو جان ما | که لاغر چرا گشته جان ما
از آرش بگو تا علاجش کنم | اگر درد گشتار اخراجش کنم
شنید این سخن را جوابش نداد | فرو برد هر دو تن عشق تاب
چو گذرید بروی دو سه چار روز | برآمد دو تن هر دو گیتی فروز
بروز و رگشتند طفلی عذار | که مهرش برآید چون نوبهار
وزان فاضلش بود دختر یکی | که صورت جمال است دانش بسی
شناسید او را از حالت وزار | بخلوت درون گفتش خوش
که ای سرو قد ماه رو سیمتن | چراغ فلک آفتاب من
جدائی مرا از تو یکقطره نیست | بدیدن دو قالب بگفتن یکیست
بمن حال گو تا چه گذرد ترا | که سوزد همه جان جگر مرا
که پنهان سخن کرد یاران خطاست | اگر راست گوئی تو بر من رواست
که دیگر بگویم مرا راست گو | که از خون جگر مرا تو بشو
سخن دزدگی کرد یاران خطاست | امیر آن دزدی وزیران خطاست
سخن گفتن و راست گفتن خوش است | که حق گفتن و همچو صافی دل است
بسی با گفتن جواب او نداد | جواب از زبان سخن شیرین گشاد
یکی مجلس آراست با رود جام | که هم مست شد مجلس او تمام

گرفتند او را بدست اندرون ‌ ‌ ‌ ‌ ببخشید او را چو بادند خون

چنان جنگ شد اژدها و بلا ‌ ‌ ‌ ‌ که بیرون نیامد بحکم خدا

چنان موج خیزد ز دریا عظیم ‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر ندانست جز یک کریم

روان گشت کشتی بموج بلا ‌ ‌ ‌ ‌ برای خلاصی ز رحمت خدای

باخر هم از حکم پروردگار ‌ ‌ ‌ ‌ که کشتی برآمد بدریا کنار

که بیرون برآمد از آن هر دو تن ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته لب آب دریا چمن

در آمد یکی شیر دیدن شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بخوردن از آن هر دو تن [illegible]

ز دریا برآمد نهنگی عظیم ‌ ‌ ‌ ‌ خورم هر دو تن را بحکم کریم

بجائی در آمد بشیری شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتش همین هر دو بر [illegible]

به پیچید سر او خطا گشت شیر ‌ ‌ ‌ ‌ بدهن دگر دشمن افتد دلیر

بگیرد نهنگ دست شیر شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ببردند او را کشیده در آب

ببین قدرت کردگار جهان ‌ ‌ ‌ ‌ که این هر دو بخشید کشتش از آن

برفتند هر دو بحکم امینه ‌ ‌ ‌ ‌ یکی شاهزاده و دختر وزیر

بیفتاد هر دو بدشت عظیم ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید دگر دید جز یک کریم

بملک حبش آمده نیکخوی ‌ ‌ ‌ ‌ یکی شاهزاده دگر خوبروی

در آنجا بیامد که همت شاه ‌ ‌ ‌ ‌ نشستند شب رنگ زرین کلاه

ندیدند او را نخواندند پیش ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتند که ای شاه آزادکیش

ز ملک کدامی تو ای بگوی ‌ ‌ ‌ ‌ چه نامی کرا تو بدین طرف جوی

دگر نه مرا تو بگوئی چو راست ‌ ‌ ‌ ‌ که هر دو ز شتاب بست اند [illegible]

به رزم اندرون همچو پیل افگن است / به بزم اندرون چرب و چالاک دست
نشان میدهد نیزه را نوک خون / کشیدند از تیغ زهر آبگون
یکی فوج آراسته همچو کوه / جوانان شایسته با صد گروه
بپوشید دستار دختر وزیر / ببستند شمشیر جستند تیر
سپهداری گرد شبینه فوج / روان کرد لشکر چو دریا بموج
یکی غول بسته چو ابر سیاه / بلرزید بوم و بترسید ماه
بیاورد لشکر چو بروی حدود / سلاح دگر تیر تیغ و عمود
بیاراست لشکر بساز تمام / همه خنجر و گرز و گوپال نام
ببردند اقلیم تاراج سخت / ببردند شهی باد یابان رخت
زبان جنگ کردند زان ملک را / چو برگ درختان چو باد خزان
بکشتش عدو را که آمد به پیش / ببردن ز ملکش همه روی ریش
پری چهره همچو شیری نژاد / بکشت آن عدو را که خنجر گشاد
بهر جا دویدی بکشتی زنان / بهر جا رسیدی به بستن ازان
شنید این ازان شاه مازندران / به تندی درآمد بجائی شمان
برآراسته فوج چون نوبهار / ز توب و تفنگ خنجر آبدار
به پیش صف آمد چو دریا عمیق / ز سر تا قدم همچو آهن غریق
بهوا از توب طمانچه تفنگ / زمین گشت همچون گل لاله رنگ
بمیدان درآمد دختر وزیر / ببستند چینی کمان دست تیر
بهر جا که ایران شود تیر دست / بصد پهلوی تنگ مردان گذشت

چنان فوج خنجر در دریا سنگ / برقص اندر آمد چو تیغ نهنگ
بتابش در آمد یکی تا بتاک / برقص اندر آمد یکی خون خاک
بتابش در آمد همه هندی تیغ / بغرید لشکر چو دریای میغ
بچرخ اندر آمد پیچنی کمان / بتاب آمدش تیغ هند دستان
گروه بر آورد چندین گروه / بغرید دریا بدرید کوه
بچرخ اندر آمد زمین و زمان / بتابش در آمد چو تیغ یمان
بتیز آمد و نیزه با ستین / بجنبش در آمد تن نازنین
بشورش در آمد نعرهای قهر / ز توپ و ز نیزه بپوشید دهر
بجنبش در آمد کمان و کمند / درخشان شده تیغ سیماب هند
بجوش آمده خنجر خواره خون / زبان نیزه بارش بر آمد برون
بتابش در آمد لگوتا بتاک / یکی سرخ گو گرد شد گرد خاک
دهاده در آمد ز تیر و تفنگ / بماهی در آمد نهنگ و نهنگ
چقاچق بر خاست تیر و کمان / بر آمد یکی رستخیز از جهان
جونده را بر زمین بود جای / نه پرنده را در هوا بود رای
چنان تیغ باران میان مصاف / که از کشتگان شد زمین کوه قاف
که با او سر انبوه چندان شده / که میدان پر از گوی چوگان شده
روا رو در آمد به تیر و تفنگ / که پاره شده خود خفتان جنگ
چنان تیغ تابش طپید آفتاب / درخشان شده خنک دریای آب
چنان تیر باران شده همچو برق / که افتاده شد فیل چون چرخ غرق

بتابش در آمد زمین و زمن | درخشان شده تیغ هندی یمن
جلاجل در آمد کمان و کمند | هیاها در آمد بگرز و گزند
چقاچق بر خاست تیر و تفنگ | زمین لعل شد چون گل لاله رنگ
هیاهو در آمد چو بهمن اندرون | دها ده شده خنجر خاره خون
برقص اندر آمد یکی تاب رنگ | برقص اندر آمد دو چالاک جنگ
بشورش در آمد سرافیل صور | برقص اندر آمد تن خاص جور
بشورش در آمد ز تندر خروش | بباز وی مردان بر آورد جوش
یکی فرش آراست سرخ اطلسی | نماند چو مکتب زبان پهلوی
بردم چنین قصه شد کارزار | زبان در گذارم نیاید شمار
گریزان شده شاه مازندران | ببسته بیاورد نزد دشمنان
اگر تو بگوئی بجاسے ردم | اگر تو بگوئی بزندان دهم
بزندان سپردند او را عظیم | ستاندند زو تاج شاه اقلیم
شهنشاهگی یافت حکم رزاق | کس دشمنان زاکند چاک چاک
چنان کرده شد قصه محنت کسے | که رحمت بخشید زو رحمتے
که او شاه بانو شده ملک شاه | که شاهی ازو یافت حکم آله
بده ساقیا ساغر سبز آب | که بیرون نهادند پرده نقاب
بده ساقیا سبز رنگ فرنگ | که بار آشکار است در وقت جنگ

ایک اونکار ستری واہگورو جی کی فتح

حکایت یازدہم

توئی دستگیر است درماندگان | توئی کارساز است بیچارگان

شهنشاه بخشنده بی نیاز | زمین و زمان را توئی کارساز

حکایت شنیدیم شاه کلنجر | کشانید یک هیچو از کوه سنجر

یکی پسر او بود حسن الجمال | که لایق جهان بود از ملک و مال

یکی شاه او وزان دختر ازو | که دیگر نه زن بود دشمن بگ جو

وزان دختری شاه پسری شاه | شد آشفته بر روی چون شمس ماه

بگوید که ای شاه ما را انجمن | که دهشت کسی برد دیگر مکن

شنیدم که در شاه هندوستان | که نام وزان شهر شاه جوان

جنانست دستور ملک خدای | یک دانه بیگانه ریزد جدای

بگیرند شاه سفیدا دلمرغ | بپیشش گریزد جو از باز مرغ

بگیرند ز دهرد و اسپ کلان | که ملک عراقش بیاید از آن

ببخشید او را اسپی زرد و فیل | که بیرون بیاید ز دریای نیل

یکی نام را اهو سرا اهو دگر | جو آهو کلان با عظیم دو نر

اگر اسپ برد وازان صید بد | وزان کس ترا خانه با نو کند

شنید این سخن را همین شد روان | بیاید بشهری شه هندوستان

نشستند بر رود جمنا لب آب | بروند دریا دخور زند کتاب

پس دو برآمد شبی جون سیاه | ز والین گردیش وپس پشت گاه

ندیدند او را کسی پاسبان | به تندی برآمد بنابش همان

کسی بر روی هندوق باران کند | جنان برق ابرش بهاران کند

همین وضع کردند دسته چار بار / بهم آخر کند خواب خفت امینا

بداند که خفته شده پاسبان / بتیر مرده شد همچو زخم پلان

روان کرد او جا بیامد ازان / که ناگاه از شاه کرخ گران

گهری را بگوید گهر با گهر پال / وزان سخن گوید به پشت دو دال

چنان تیر آمد دیو اعظیم / دو اسپش نظر کرد حکم کریم

یکی را ازو تا ازو نیم کرد / دو پاسبان را ز اندر بهم کرد

دگر را ازو تا جدا گشت کمر / سوم را بکشتی شود خون تر

چو مر را جدا کرد پنجم بکشت / ششم را بکشتند جدا از پشت

ششم چو کلش گشت آمد ازان / که هفتش گران بود چو کی گران

که هفتم همین گشت زخم عظیم / که دستش کند زخش حکم کریم

چنان تا زیانه نزد تا زیش / که بالا بیامد زحمن اندرش

وگشتن در آبی و بیرون ازان / بحیرت بماند شاه جهان

که دندان خورد است از شیر شاه / بحیرت همین رفت عالم پناه

که مار اگر آمد و اسپ عظیم / ببخشد او همچو قسیم کریم

دریغا اگر روی او دیدمی / بصد گنج سربسته بخشیدمی

که حیف است گر او دیده یافتم / بجائی دگر دل نه زو یافتم

که دیدار بخشد اگر او مرا / که صد گنج سربسته بخشم ورا

چو شهرت کنانید شهر اندرون / که بخشید من خون از خوار خون

ببستند دستار از جامه زر / به پیش شه آمد چو زرین سپر

بگیرت در آمد افغان رحیم
کشیدن یکی تیغ گرز عظیم

خبرش رسید و که آمد شوهر
همان یار خود در آنز د تیغ سر

همه گوشتی دیگ اندر نهاد
سه صالح بنداخت آتش بداد

شوهر را خورانید باقی بماند
همه نوکر از ضیافت کناند

چه خوش گفت شوهر ندیش چون
نگشت انکسی اکه دادش خبر

بده ساقیا ساغر سبز گون
که یارا کار است جنگ اندرون

لبالب کن و دمبدم نوش کن
غم مرد و عالم فراموش کن

تمت بالخیر رسالهٔ ظفر نامه گورو گوبند سنگه صاحب پادشاه دهم سکهان
حسب الفرموده هیرا پال بهگت که اصل کتاب از گرنته صاحب نقل
برداشته بود بحروف فارسی لفظ بلفظ نقل کرده شد

در سنه ۱۸۷۶

تاریخ طبع این کتاب مستطاب طبعزاد منشی سکهدیال صاحب متخلص

هیرا پال بهگت طبع کرد این کتاب
که نامش ظفر نامه گوبند سنگه

ز بهر شجاعان رستم سرشت
تکیده ست از خامه گوبند سنگه

کس از تشنود با سخن اندر دل
نصیبش کرم عامه گوبند سنگه

دل محو تاریخ گفتا که کل
المعقد ظفر نامه گوبند سنگه

(تنبیه) لفظ کل از مصرعه اول زائد الفاظ سالم مصرعه ثانی ماده تاریخست

شبیہ پیرا مل بھگت

اعلان